

راه حل

نوشته پانته آ

وبلاگ غربتستان

هنوز سفر کردن را دوست دارم.

این یکی از چیزهای معدودی است که هنوز تفاوتی نکرده، هرچند که مسافرت کردن هم این روزها با قدیمها خیلی فرق می‌کند. نگاهی می‌اندازم به جوانکی که روبه‌رویم نشسته است. یک دانه مو به صورت ندارد. نه ابرو، نه مژه، نه موی سر... چهرهٔ جوان و برهنه و بی‌تفاوتش دختر یا پسر بودنش را نشان نمی‌دهد، دست کم برای من امکان تشخیص نیست. فرقی هم نمی‌کند. در دلم به او می‌گویم: سن تو قد نمی‌دهد. اما زمانی برای رفتن از فرانکفورت به پاریس با قطار پنج شش ساعت راه بود. حالا نیم ساعت بیشتر طول نمی‌کشد. دیگر به ندرت کسی پرواز می‌کند، آن هم مثل آن زمان با آن هواپیماهای فکسنی. زمین را عین آبکش سوراخ سوراخ کرده‌اند و به همه‌جا تونل کشیده‌اند. قطارها هم دیگر روی ریل‌های مغناطیسی حرکت می‌کنند، بالای هزار کیلومتر در ساعت...

جوانک به من نگاه نمی‌کند. از جیب بغل پیراهنش عینک تیره‌ای بیرون می‌آورد و به چشم می‌زند. حالا من به آن می‌گویم عینک، وگرنه دو دایرهٔ شیشه‌ای بیشتر نیست. بدون قاب و دسته به دماغش بند است. دیگر چه کسی یادش است که ضعف چشم چیست؟ سر در گریبان نشسته و به نقطه‌ای خیره شده و تکان نمی‌خورد. لابد دارد پشت عینکش تلویزیون نگاه می‌کند. پسر مرامین می‌خواست همین چی چیز مال خودش را به من بدهد که توی راه حوصله‌ام سر نرود، اما من گفتم نه. خوشم نمی‌آید. سردرد می‌گیرم. تازه، من مثل جوانهای امروز نیستم که هر لحظه‌ام باید با تفریح و سرگرمی پر شود. رامین از آن نگاه‌ها به من کرد که یعنی: چقدر تو امل هستی مامان. از هر چیز که مدرن باشد بدت می‌آید.

پیش خودم فکر کردم: دور از جانش، وقتی این قیافه را به خودش می‌گیرد، چقدر شبیه پدرش می‌شود. آن روانشاد هم گاهی همین نگاه را داشت، با همین چشم‌های عسلی و همین چین کوچیک کنار لب. با یادش لبخند محوی از صورتم گذشت. به رامین گفتم: «توی راه کتاب می‌خونم.» لب‌هایش را با انزجار جمع کرد و شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «هر جور راحتی.» اگر می‌دانست که به جای جستجو در کتابخانه‌های آنلاین از این کتاب‌های کاغذی عهد بوق، آن هم به خط قدیمی فارسی با خودم می‌برم صورتش از این هم کج و کوله‌تر می‌شد.

با همین فکر در ذهنم خم می‌شوم که کتابم را از کیف دستیم در بیاورم. صفحهٔ کوچک کنار دستم خود به خود روشن می‌شود. شاید هم حواسم نبوده و دستم خورده به جایی و روشنش کرده‌ام. شروع می‌کند به تبلیغ نشان دادن: قهوه، شیرینی، شکلات... انگار می‌خواهد اول اشتها را باز کند. بعد صفحه تاریک می‌شود و یک لیست از خدمات در دسترس را ردیف می‌کند: نوشیدنی سرد و گرم، خوراکی‌های مختلف، خیرهای روز، اطلاعات مفید دربارهٔ شهر مقصدمان، پاریس... نه رغبتی به خوراکی و نوشیدنی دارم، و نه علاقه‌ای به دانستن تیرهای خبری. جذبه‌های توریستی شهر هم به کارم نمی‌آیند. دنبال دکمه‌ای برای خاموش کردنش می‌گردم، اما پیدا نمی‌کنم. حرکت انگار توجه جوانک را جلب کرده، چون سرش را مثل یک لاکپشت از درون یقه‌اش درمی‌آورد و به طرفم برمی‌گرداند. لبخند می‌زنم، اما چشم‌هایش را از پشت شیشه‌های تیرهٔ عینک نمی‌بینم و مطمئن نیستم که به من نگاه می‌کند یا نه. با صدای خفه‌ای می‌گویم: «این لامذهب معلوم نیست که چه‌جوری خاموش میشه...» بعد از لحظه‌ای مکث دستش را دراز می‌کند و بدون این که حرفی بزند مانیتور را بالا می‌کشد و پشت و رو می‌کند. پشتش از لایه‌ای پلاستیکی با طرح چوب پوشیده شده و می‌شود از آن مانند یک میز کوچک استفاده کرد. با تهنه تشکر می‌کنم. جوان لاکپشت‌نما دوباره سرش را در یقه‌اش فرو می‌برد، بدون این که جوابم را بدهد.

ساعت ۹ و ۲۰ دقیقه صبح، چند دقیقه قبل از این که به مقصد برسیم، جلوی در خروجی ایستاده‌ام و منتظرم. استخوان‌های فرسوده‌ام طاق عجله کردن ندارند و می‌ترسم تا از جایم بلند بشوم و به در برسم، قطار دوباره راه افتاده باشد. اگر رامین اینجا بود غر می‌زد که چرا این کار را می‌کنم، مگر نمی‌دانم که به موقع تا نزدیک‌ترین در هدایت می‌شوم؟ اما من به تخمین خودم اعتماد بیشتری دارم تا حساب و کتاب این هدایت‌کننده‌های الکترونیک. یک وقت دیدی از کار افتادند، آنوقت چه؟

اولین بار است که نوه‌ام را می‌بینم. وقتی خبر شدم که دخترم باردار است پیشنهاد کردم که به پاریس بیایم و به او کمک کنم، اما فقط خندید و در جوابم گفت: «مامان جون چه حرف‌ها، مگه پنجاه سال پیشه که برای بچه‌داری به کمک فک و فامیل احتیاج باشه؟ خیالت راحت باشه، خودم از پس همه کارها برمیام.»

کاش پنجاه سال پیش بود. دیگر این همه احساس بی‌هودگی نمی‌کردم.

وقتی رکسانا را به دنیا آوردم سی و هشت ساله بودم. رامین سه سال بعد به دنیا آمد. آن موقع این سن و سال برای بارداری تازه داشت جا می‌افتاد و عادی می‌شد. دلیلش هم ساده بود: تا دانشگاه را تمام می‌کردی و به دنبال موفقیت و ارتقاء شغلی می‌رفتی، چند سالی گذشته بود. اما هنوز باید نه ماه بچه را در شکم حمل می‌کردی. بعد هم اگر می‌خواستی کار کنی باید قسمت اعظمی از حقوق را خرج پرستار می‌کردی تا سه سالگی که بتواند به مهد کودک برود، آن هم فقط برای نصف روز. صاحب بچه شدن، به خصوص بدون همسر، به معنی دوری از کار و اجتماع بود و در اکثر موارد سقوط مادی، با این که سیاستمدارها سعی می‌کردند وضع را غیر از این جلوه بدهند.

با گذشت سال‌ها این رویه تغییر کرد. حالا دیگر کافیسیت که مادر باردار بشود، طبیعی یا مصنوعی. بعد از چند هفته جنین را از بدنش خارج می‌کنند و در بیمارستان به نه‌ماهگی می‌رسانند تا بتواند دوباره تحویل گرفته بشود. مادر می‌تواند با خیال راحت به دنبال کار و زندگی برود، بدون حالت تهوع، ورم پاها، سوزش معده، کمردرد و عوارض نازیبای دیگری که معمولاً بارداری را همراهی می‌کنند.

بعد از آن هم بچه در یکی از کودک‌خانه‌های شبانه‌روزی متعددی که هر روز مثل قارچ از همه‌جا سردر می‌آوردند نگهداری می‌شود و مزاحم کار و تفریح والدین نیست. در واقع پدر و مادر او را فقط موقعی که می‌خواهند می‌بینند، در نهایت آرامش و حوصله. دیگر لازم نیست که مثل قدیم‌ها تحت فشار و استرس شغلی تمام وقت آزاد کمی را که برایشان می‌ماند صرف بچه‌داری کنند. با این حال سن معمول برای اولین بارداری پا به پای میانگین سنی افراد روز به روز بالاتر می‌رود.

حالا نوه‌ام دومینیک یک‌ماهه است و دخترم و دامادم دعوت‌م کرده‌اند که به دیدنشان بیایم. در پایان نوار متحرکی که مرا به همراه خیل مسافران دیگر به سالن انتظار ایستگاه شرق پاریس، Est'Gare de L، می‌رساند چهره خندان دخترم رکسانا و همسرش را می‌بینم. رکسانا نوه‌ام را به بغل گرفته و دست آزادش را برآیم تکان می‌دهد. وقتی به آنها می‌رسم اول رکسانا را در آغوش می‌گیرم و می‌بوسم، بعد شوهرش پاسکال را. رکسانا دومینیک را به طرفم می‌چرخاند که بتوانم او را ببینم. نباید رویه شفافی که صورت بچه را از گزند گرد و غبار و اشعه خورشید حفظ می‌کند کنار بزنم. به همین اکتفا می‌کنم که به رویش بخندم و صورت تپل و شیرینش را تحسین کنم. پاسکال پیشنهاد می‌کند که زودتر راه بیفتیم و به خانه برویم تا من بتوانم خستگی درکنم. خستگی یک سفر نیم‌ساعته؟! اما اعتراضی نمی‌کنم. همه سوار مترو می‌شویم که و از دل شهر گذر می‌کنیم و بعد از مدت کوتاهی به خانه‌اشان می‌رسیم.

از سه سال پیش که عروسی کردند دیگر به اینجا نیامده بودم. البته من دو سال پیش، یعنی در سن هشتاد سالگی، دیگر بازنشسته شدم و وقت اضافه زیاد داشتم. اما خوب، سر جوان‌ها به زندگیشان گرم است و فرصت و حوصله پذیرایی از مهمان را ندارند... پاریس، مثل علاقه‌ام به سفر، بر خلاف اکثر چیزهای دیگر از زمان جوانی من تا به حال تغییر زیادی نکرده است. با ازدیاد روزافزون جمعیت، مسئولین که در صدد حفظ نمای قدیمی و آشنای شهر بودند، به جای ساختن برج‌های سر به فلک کشیده، برای

جوابگوی مشکلی مسکن به ساختن برج‌های زیرزمینی اقدام کردند. آپارتمان پاسکال و رکسانا هم در طبقه منفی چهل و سوم است، یعنی در زیر زمین. در که باز می‌شود، یکی بعد از دیگری وارد می‌شویم، اول رکسانا که دستش به بچه بند است، بعد من و آخر سر پاسکال. چند لحظه در اتاقکی که سر تا پا را ضدعفونی می‌کند می‌ایستم و بعد که چراغ بالای در ورودی سبز می‌شود، وارد خانه می‌شویم.

رکسانا بچه را از پوشش محافظتیش درمی‌آورد و به اتاقش می‌برد. پاسکال به من تعارف می‌کند که بنشینم. میله‌های آپارتمانشان ساده و مدرن هستند. مانیتوری روی دیوار با نمای یک پنجره واقعی منظره یک صبح آفتابی را نشان می‌دهد، با اینکه موقع بیرون آمدن از ایستگاه قطار دیدم که هوا ابری و گرفته بود. رکسانا که از اتاق بچه بیرون آمده، متوجه نگاهم می‌شود و با لبخند می‌گوید: «آره میدونم. میتونم تنظیمش کنم روی هوای واقعی، اما آسمون آفتابی رو ترجیح میدم.» سری تکان می‌دهم و می‌گویم: «شاید در طبقه منفی چهل و سوم هوا واقعاً آفتابیه، کسی چه میدونه؟» هر دو از سر احترام به شوخیم می‌خندند.

رکسانا از آشپزخانه به سینی با لیوان‌های پر از آبمیوه می‌آورد و جلوی ما روی میز می‌گذارد. تعارف می‌کنند که اگر گرسنه هستیم برام غذایی سفارش بدهند، اما اشتها ندارم. دلم می‌خواهد که به اتاق بچه بروم و کمی با نوهام بازی کنم، اما رویم نمی‌شود که ببرسم. سه سال مدت زیادی است. با دخترم احساس غریبگی می‌کنم. همه دور یک میز کوچک نشسته‌ایم و با دودلی دنبال موضوع صحبت می‌گردیم. برای خالی نبودن عریضه از پاسکال می‌پرسم: «کار و بار چطوره؟»

انگار او هم از پیدا شدن موضوع صحبت خوشحال است. با شور و هیجان بلافاصله شروع می‌کند به تعریف کردن از شرکتی که به تازگی راه انداخته است. درست نمی‌دانم که محصول شرکتش چیست، اما می‌ترسم اگر توضیح بخواهم باز یک خروار اصطلاحات عجیب و ناشناس را به سرم خراب کند که هر کدام باعث به وجود آمدن سؤال‌های تازه‌ای می‌شوند. همین‌قدر می‌دانم که ربطی به محیط زیست دارد. بعد از چند دقیقه دیگر به حرف‌هایش گوش نمی‌دهم. اما همچنان با قیافه‌ای که علاقه و توجه را می‌رساند به او نگاه می‌کنم و هر از چند گاهی سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دهم و می‌گویم: «بله، درسته، آها...» رکسانا هم انگار خوشحال است که من و پاسکال این‌قدر خوب با هم گرم صحبت هستیم و گاهی نکته‌ای به شرحیات پاسکال اضافه می‌کند.

با نگاه‌های عمیق و طولانی سعی می‌کنم که از ظاهرشان حال و احوال واقعیشان را محک بزنم. البته هر چند ماه یک بار با تلفن تصویری با هم تماس داریم، اما با این حال دیدن رو در رو خیلی فرق می‌کند. زیر چشم‌های رکسانا کمی گود افتاده. علتش نمی‌تواند بی‌خوابی ناشی از بچه‌داری باشد. گذشتند آن روزهایی که مادرها باید هر شب برای رسیدگی به بچه بیدار می‌شدند... رنگ و روی پاسکال هم کمی پریده است. باید منتظر فرصتی بشوم تا از دخترم ببرسم که آیا همه چیز مرتب است یا نه. جرعه‌ای از آبمیوه‌ام می‌نوشم. پاسکال همچنان گرم صحبت است:

«...متوجه‌ی چی میگم؟ تنها راهش همینه. اونوقته که می‌تونیم اونجور که باید و شاید جلوی رکود اقتصادی و آلودگی محیط زیست رو بگیریم. وگرنه زمین دیگه نمیتونه برای نسل‌های آینده به ارث گذاشته بشه. الان دیگه مشخص شده که...»

یاد آن اصطلاح می‌افتم که قدیم‌ها بین طرفداران محافظت از محیط زیست سر زبان‌ها بود: ما زمین را از اجدادمان به ارث نبرده‌ایم، بلکه از فرزندانمان وام گرفته‌ایم. باید حقیقت داشته باشد. روز به روز در وجودم این احساس تقویت می‌شود که این نسل از ما مسن‌ترها طلبکار است. رکسانا انگار متوجه کسلی من شده، چون پیشنهاد می‌کند: «میگم چطوره که بریم به سر در شهر گردش کنیم؟ دومینیک هنوز بیداره.» خوشحال از این که سخنرانی ملال‌آور پاسکال قطع شده موافقت خود را اعلام می‌کنم. دامادم در خانه می‌ماند. به قول خودش می‌خواهد که من و رکسانا با هم راحت باشیم و حرف‌هایمان را بزنیم.

در محوطه باز جلوی موزه لوور که زمینش پوشیده از سنگریزه است، روی نیمکتی نشسته‌ایم. آفتاب این بار واقعاً از پشت ابرها درآمده است. بالأخره فرصتی پیدا کرده‌ام برای در آغوش گرفتن نوهام، زیر نگاه‌های مضطرب رکسانا. دلم می‌خواهد به او بگویم که نترسد، بلایی سر بچه نمی‌آورم. هر چه باشد، خودش و رامین را بزرگ کرده‌ام، آن هم به روش سنتی! اما به جای این حرف

دومینیک را به بغلش بازمی‌گردانم و می‌گویم: «خوب، از خودتون تعریف کن. روبه‌راهی؟ وضعیتون چطوره؟»

رکسانا سر بچه را روی شانهاش می‌گذارد و آهسته به جلو و عقب تاب می‌خورد: «خوبیم مامان. مشغولیم دیگه. خودت میدونی...»

جمله‌اش نیمه‌تمام می‌ماند. به طرفش برمی‌گردم، نگاهم را به نگاهش می‌دوزم و می‌گویم: «راستش رو بگو، از من چیزی پنهان نکن. مشکلی پیش اومده؟ چیزی شده؟ آخه من باید بدونم، شاید کمکی از دستم بریاد.»

رکسانا نگاهم را بی‌جواب می‌گذارد. با لحن بی‌حالتی می‌گوید: «من با رامین صحبت کردم...»

سعی می‌کنم به ادامه تشویفش کنم: «خوب؟ چی می‌گفت؟»

جواب می‌دهد: «بین مامان، راستش مسئله اینه که... الان رامین داره تلاش میکنه برای بزرگتر کردن شرکتش. هر پولی که دستش میاد باید در تجارت سرمایه‌گذاری کنه. ما هم که میبینی، هم تازه از لحاظ کاری مستقل شده‌ایم و هم بچه‌دار شده‌ایم. ساده نیست...»

سرم را آرام به نشانه تأیید تکان می‌دهم. بساط حقوق بازنشستگی سالهاست که برچیده شده است.

رکسانا هنوز دارد حرف می‌زند. از سخت‌تر شدن شرایط، از قیمت‌های سرسام‌آور، از خرج زندگی، از کمبود وقت...

برای آخرین بار به صورت نوه‌ام نگاه می‌کنم. چین کوچکی کنار لبش دارد. چشم‌هایش به رنگ عسل کوهی هستند، با مژه‌هایی بلند.

هنوز غروب نشده است که سوار قطار پاریس به مقصد فرانکورت می‌شوم. این بار در واگن مانیتور کوچک کنار دستم را روشن می‌کنم. وقتی لیست خدمات در دسترس را ردیف می‌کنم، کارت اعتباریم را به شکافش وارد می‌کنم و به سراغ شبکه اطلاعاتی می‌روم. قبل از اینکه کلمه مورد جستجو را تایپ کنم، لحظه‌ای دست نگه می‌دارم.

چند سال دیگر زنده خواهیم ماند؟ بیست سال؟ سی سال؟

نفس عمیقی می‌کشم و با انگشت‌های لرزان دکمه‌های کیبرد را فشار می‌دهم و می‌نویسم: مرگ داوطلبانه.

شرکت‌های فهرست که خدمات مخصوص سالمندان را ارائه می‌دهند، همه یک نکته مشترک دارند: قول مرگ بی‌درد، مرگ آسان.

مرگ آسان؟



[pantea.wordpress.com](http://pantea.wordpress.com)